

# باد نوبان

جمشید ملک پور

داستان فارسی



در آبادی کوهستک کنار دریای مکران، دریای طلوع و غروب خورشید، کسی نبود چنین واقعه‌ای را دیده باشد یا از کسی، پدیری یا بزرگی، شنیده باشد. دریا چهار شبانه‌روز بی‌انقطاع می‌غرید. باد چهار شبانه‌روز به در و دیوار خانه‌های گلی و خشتی و کپرها و به تن نخل‌ها می‌کوبید؛ آن هم در فصلی که نباید دریا طوفانی می‌شد، نباید بادی می‌وزید؛ چه شمالی، چه جنوبی، چه رام، چه سرکش.

کار مردان کوهستک این شده بود که زن‌ها و بچه‌ها را در خانه‌ها نگه‌دارند و محکم در و پنجره‌ها را ببندند. بلم‌های پوسیده‌ای را که در گوشه و کنار افتاده بود تکه‌تکه کنند و تخته‌پاره‌ها را با میخ و هر آنچه گیر می‌آوردند بر در و پنجره‌ها بکوبند تا باد و آب به داخل خانه‌هایشان نفوذ نکند. بزها را در آغل‌ها نگه‌دارند و در آغل‌ها را با شاخه نخل‌هایی محکم کنند که از شدت باد کنده شده و به زمین افتاده بود، تا بزها بیرون نیایند که بیرون آمدن همان و ناپدید شدن همان بود.

لنگوته‌ها را به جای آن‌که دور کمر ببندند، مثل دستار دور سر و صورت می‌بستند و دشداشه‌ها را تا کمر بالا می‌کشیدند و راهی خور می‌شدند تا پشت بلندی کوه‌سیاه پناه بگیرند و به دریا و موج‌هایی نگاه

کنند که تا پای تپه می‌آمدند و خود را وحشیانه به آن می‌کوبیدند و بعد کف‌کرده و ناراضی به دریا برمی‌گشتند. معلوم بود که موج‌ها از جنس موج‌های هفته‌های گذشته یا ماه‌های گذشته یا سال‌های گذشته نبودند که سر به زیر به دریا برمی‌گشتند و می‌خواستند تا هر چه زودتر دوباره در آغوش دریا جای گیرند. معلوم بود این موج‌های کف‌کرده، ترسیده و لجام‌گسیخته نمی‌خواستند به دریا برگردند و دوباره اسیر دریایی طوفانی شوند. تلاش داشتند تا هر آنچه را سر راه بود کنار بزنند، راهی به پشت صخره‌ها پیدا کنند و همان‌جا در پناه کوه‌سیاه و به دور از دریا آرام و قرار بگیرند.

«حاج‌رئیس، تو که گپ‌تر این ولات هستی، بگو ای‌طور چیزی سی عمرت دیده‌ای؟»

حاج‌رئیس لنگوته از سر باز کرد و با آن سر و صورت خیس خود را خشک کرد. ریش کوتاه و بزی را حنا زده بود و با قد و قامت کوتاه خود، مرتب روی پنجه پا می‌ایستاد تا از پشت تپه بتواند دریا را نگاه کند.

«نه والله. تو ای هفتاد سال عمر ندیدم که اوی دریا به پای کوه‌سیاه برسه. ندیدم که دریا چهار شو و روز جزر و مد نشه. ندیدم که نخل‌ها تا روز زمین کمر خم کنن.»

«وامصیبتا! خدا خوش کمک کنه. اگه دریا مقرر نیاد، فاتحه صید میگو رو باس بخونیم. آخرشه...»

حاج‌رئیس حرف ناخدا را قطع کرد؛ ناخدایی که نگران لنج کوچک صیادی خود بود. اگرچه آن را سفت و محکم در پشت خور، نهر باریکی که دریا در دل خشکی ساخته بود، به تنه نخل‌هایی بسته بود که از نخلستان حاج‌رئیس قطع کرده و آورده بودند.

«خدا کنه آخر کار ولات نباشه. اگه دو سه روز دیگه ای موج و ای باد ولات رو بکوبه، دیگه نخل‌ها کمر راست نمی‌کنن. بزها چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنن. جهازمون تخته‌پاره می‌شه. سققی رو سر زن و بچه‌ها باقی نمی‌مونه.»

«حاج‌رئیس، مو می‌گم تا دیر نشده زن و بچه‌ها و بزها رو بفرستیم برن طرف سیریک یا میناب.»

«تو غلط می‌کنی دستور می‌دی. تا میناب پنجاه فرسخ راهه. تو ای هوا همه تلف می‌شن.»

نه تنها حاج‌رئیس، که بیش‌تر اهالی کوه‌ستک از هر چه نخلو می‌گفت، راست و درست، بدشان می‌آمد و با آن مخالفت می‌کردند. او و بیش‌تر پدرش را مسبب بدبختی‌هایی می‌دانستند که بر سرشان در کوه‌ستک هوار می‌شد، بدون آن‌که کسی به درستی چرایی آن را بداند. از کی و از کجا در دهان‌ها افتاده بود که آن‌ها دین و ایمان درستی ندارند که گرفتار بادهای بد، بادهای سرکش، بادهای کافر، باد سیاه و باد نوبان می‌شوند، باز هم کسی جواب درست و حسابی برای آن نداشت.

نخلو در جواب حاج‌رئیس دندان روی هم فشرد و چیزی نگفت. اما در سر غوغایی و در دل شوری داشت. اگر دریا آرام نمی‌شد، از مراسم عروسی خبری نبود. دو روز مانده بود تا عروسیش از همین دریا بیاید. قرار برای عصر پنجشنبه بود. بی‌بی، مادرش، در قدمگاه خضر استخاره کرده بود و برای پنجشنبه خوب آمده بود.

عروس از اهالی کوه‌ستک نبود. کسی در آبادی به نخلو زن نمی‌داد. کسی حاضر نبود تا دخترش را به کسی بدهد که پدر و حتی مادرش اهل هوا بودند، که خودش دایم با بزرگان آبادی دهن به دهن می‌شد و مثل همین امواج سرکش، جلوی آن‌ها می‌ایستاد و سرکشی می‌کرد. عروس